

ناسور

مريم نيك نام

تهران - ۱۳۹۹

الهی به امید تو

(۱)

سرشناسه : نیک‌نام، مریم
عنوان و نام پدیدآور : ناسور / مریم نیک‌نام
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۶۵۰ ص.
شابک : 978 - 622 - 6504 - 08 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR :
رده‌بندی دیویی : ۸: ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۹۴۲۱۵

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

ناسور

مریم نیک‌نام

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 622 - 6504 - 08 - 9

پوشه‌ی نارنجی را روی دو زانو گذاشتم و بغضم را فرودادم. نگاهی گذرا سمتش انداختم و دوباره زل زدم به مقابل. تهدیدوار گفتم:

__ فقط امیدوارم همه‌ی حرف‌هایی که این مدت به خوردم دادی حقیقت باشه. که اگه نباشه...

نگاهم کامل روی صورتش نشست. نیش‌خند معناداری زد و یک لنگه‌ی ابرویش را بالا داد. چشم‌درچشمم زمزمه کرد:

__ که اگه نباشه؟

__ که اگه نباشه، اون‌ی که باختت تویی، نه من. چون در اون صورت شک نکن که همه‌چی رو می‌گم و تتمه‌ی آبروی نداشته‌تم با این مدارک به باد می‌دم.

خندید، خونسرد و بی‌خیال، طوری که انگار عین خیالش هم نیست ممکن است بعد از این چه پیش بیاید. در واقع با خنده‌اش داشت می‌گفت هرچه باداباد، هرچه پیش آید خوش آید! من خیلی بد تهدید کرده بودم یا او باکی از من و تهدیدم نداشت؟

خندید و قشنگ ریزه‌ریز صورت پر از درد من را با نگاهی که رنگ و بوی هوس داشت درنوردید. خندید و دل من از خنده و نگاهش زیر و رو شد. در نهایت دستی به پایین صورتش کشید و به پوشه اشاره زد.

__ خودتم خوب می‌دونی که حقیقته. دلیلشم مثل روز روشن، حضور ماهرخ تو خونگی حاج رسول و...

نگاهم بی‌اراده تند شد. خیلی خونسرد مکتی کرد و ادامه داد:

— می فهمی که چی می گم! حاج رسول، مادرت، و یه...

تند و ضربتی پریدم وسط حرفش.

— هنوز هیچی ثابت نشده. فعلاً اینا یه مشت کاغذ کپی شده‌س و دشمنی تو

با حاج رسولم کاملاً مشخصه. پس تا وقتی همه چی در حد حرفه، توصیه می کنم جلوی دهنه و بگیری و مواظب حرف زدنت باشی.

باز هم خندید، با صدا و بی پرده. عجب آدمی بود! محض خاتمه دادن به این

بازی مسخره، دستم روی دستگیره‌ی در نشست که گفت:

— کجا؟ صبر کن، هنوز حرفامون تموم نشده.

در را نیمه باز گذاشتم و پای راستم روی زمین قرار گرفتم.

— فکر نمی کنم حرف دیگه‌ای بین ما باقی مونده باشه.

— ولی من فکر می کنم تو هنوز یه جواب به من بدهکاری.

تقریباً وا رفتم. کمی خودم را داخل کشیدم و نگاهم را به پوشه‌ی میان

پنجه‌هایم دادم. تمام سعیم را کردم که جمله‌ی آخرش را ندیده بگیرم و بی غرض جواب بدهم.

— ببین، واقعاً نمی دونم تو دنبال چی می گردی، ولی من همون روز اول

موضع خودم و مشخص کردم.

سکوت کردم. نفسی گرفتم و با نگاه به چشمان منتظرش ادامه دادم:

— من و تو به درد هم نمی خوریم، ولو این که یه هدف مشترک داشته باشیم.

البته اونم بستگی به این داره که هرچی درمورد حاج رسول گفتم، درست از آب دربیاد و ادعات ثابت بشه. در غیر این صورت که دیگه هیچی باقی نمی مونه جز

یه مشت کینه و دشمنی که می تونه یه فامیل و از ریشه بزنه.

چند لحظه‌ای سکوت کرد و پلک روی هم گذاشت.

— اینایی که گفتمی جواب من نیست سارا. من به خاطر تو خطر کردم، پا روی

خیلی چیزا گذاشتم. از داییم کینه به دل داشتم، درست. می خواستم زهرم و بهش بریزم، درست. ولی برای این که به تو ثابت کنم چه قدر خاطرت برام عزیزه...

باز پریدم وسط حرفش. اصلاً حرف که می زد، صدایش روی اعصابم بود و بی اراده وادارم می کرد بپریم وسط جمله‌هایش و حرفش را قطع کنم.

— تمومش کن لطفاً! شیش ماه پیش گفتی، الانم می گم، بگرد دنبال تیکه‌ی

خودت. من و تو تیکه‌ی هم نیستیم مازیار. خواهش می کنم بفهم.

پوشه را بالا گرفتم و اشاره زد:

— و اینم که می گی به خاطر من خطر کردی رو هیچ وقت نمی پذیرم. تو

به خاطر خودت رفتی تو دل خطر، نه من. و چون دنبال شریک برای انتقام می گشتی، پای منم کشیدی تو میدون. وگرنه من داشتم زندگیم و می کردم. خوب

یا بد اسمش زندگی بود که متأسفانه به لطف حرفای تو دیگه نیست.

— ولی این حرفا چیزی از احساس من به تو کم نمی کنه. من پا پس نمی کشم.

آه پرصدایی بیرون دادم. چه آدم سمج و خیره‌ای بود!

— متأسفم! فقط خودت و خسته می کنی.

— متأسف نباش، چون بالاخره به دستش می آرم.

نگاهم پرسشی شد. لبخند پت و پهنی زد و با اشاره به قلبم جواب داد:

-دلت و می گم.

نیش خند زد. کل کل کردن بی فایده بود. هر چه می گفتم، این مرد باز حرف

خودش را می زد. در را کامل باز کردم و با گفتن هرطور مایلی، پیاده شدم. کمی

خودش را سمت من کشید و گفت:

— می رسوندمت خب!

دست به در گرفتیم و خم شدم. جواب دادم:

__ ممنون، ماشین آورده‌م. بعدشم بابامیرزا اینجا سرشناسه، ما رو با هم نبینن بهتره.

__ اوکی، پس مواظب خودت باش!

با لبخندی تصنعی که گوشه‌ی لبم نمودار شد، دستی برایش بلند کردم و با بستن دراز ماشینش فاصله گرفتم. عرض خیابان را با حالت دو رد کردم و دزدگیر ماشین را زدم. صدای تیک‌آف ماشینش را شنیدم و بی‌خیال شدم. این مرد چه حوصله‌ای داشت واقعا! در این شش ماه چند بار از تهران کوییده و تا شیراز آمده بود که من را قانع کند. در ماشین را باز کردم و خودم را پرت کردم داخل. پوشه‌ی نارنجی‌رنگ را با نفرت انداختم روی صندلی شاگرد و جفت پنجه‌هایم را به فرمان گرفتم. اگر حرف‌ها و اسنادی که تحویل داده بود واقعیت داشت که اوویلا می‌شد. کم خودم رنج دوری و مصیبت نداشتن کشیده بودم، با ثابت شدن این حرف‌ها رسماً نابود می‌شدم. قفسه‌ی سینه‌ام را از هوای زمستانی پر و خالی کردم و در ماشین را محکم بستم. فعلاً که همه‌چی ز در حد حرف بود و البته همین حرف‌ها هم روز و شب برایم نگذاشته بود. ولی خب با این فکر حداقل می‌توانستم خودم را قانع و آرام کنم تا باگذر زمان واقعیت روشن و حقایق برملا شود. فقط تحت این شرایط بود که موفق می‌شدم بعد از ماه‌ها یا بهتر بود بگویم بعد از سال‌ها یک نفس آسوده بکشم.

وارد خانه شدم و ماشین را وسط حیاط پارک کردم. محمدعلی نبود و مجبور بودم برای بستن در خودم اقدام کنم. برگشتم و به ضرب و زور لولای زنگ‌زده‌ی در را جا انداختم و ابتدا به سمت ساختمان بی‌بی رفتم. همه‌ی دردهای عالم که روی دلم سنگینی می‌کرد، باز هم نمی‌توانست مانع دیدار من با این پیرزن نورانی

شود. تقه‌ای به در زدم و طبق معمول با سر و صدا وارد شدم.

__ بی‌بی گل، بی‌بی جونم، هستی؟

صدای الله اکبرش وادارم کرد زبان به دهان بگیرم و مؤدب یک گوشه منتظر بنشینم تا نمازش تمام شود. بوی آبگوشتش در دلم ولوله‌ای به پا کرد و به گرسنگی‌ام دامن زد. دوزانو کنار دیوار نشستم و با اشتیاق تمام هیکل ریزه‌میزه‌اش را میان چادر سفید تماشا کردم. این پیرزن دوست‌داشتنی منبع انرژی مثبت بود. تمام رفتار و سکناتش جور خاصی به دل می‌نشست و آدم را وادار می‌کرد بی‌اختیار لبخند بزند و غم‌هایش را فراموش کند.

سلام نمازش را داد. سرش را چپ و راست کرد و دست‌هایش را چندین بار روی دوزانو زد.

__ سلام بی‌بی. قبول باشه.

__ سلام به روی ماهت. قبول حق دخترم. کجا بودی تا الان؟ کم‌کم داشتم نگران می‌شدم.

دوزانو خودم را روی فرش جلو کشیدم. سرم را روی پایش گذاشتم و دراز شدم.

__ الهی قربون اون دل نازک همیشه‌نگرانت برم من. آخه من کجا رو دارم که برم؟ همین دور و اطراف یه چرخ زدم، دم آخری چیزی از قلم نندازم. همین.

دستان مهربان و چروکیده‌اش به نوازش سرم رفت.

__ چیزی‌ام خریدی؟

__ نه. هرچی چشم انداختم، چیزی به‌نظرم نیومد.

__ خب بازم اگه چیزی به خاطرت رسید، بگو تا بگم محمدعلی بگیره. لنگ

نمونی یه وقت خدای نکرده.

لبخند زدم، لبخندی که مطمئن بودم از چشم بی بی پنهان خواهد ماند.

__ حرفا می زنی بی بی! مگه کجا دارم می رم؟ بیابون که نیست لنگ چیزی بمونم. نهایتش می گردم، چیزی لازم داشتم همون جا می گیرم.

__ خب تا جا بیفتی زمان می بره مادر. دلم قرار نداره. بارت که بسته باشه، خیالم راحت تره.

__ من فدای تو بشم، بارم و که خیلی وقته بسته م.

__ می دونم دخترکم. اتفاقاً پیش پای خودت محمدعلی برد فرودگاه تحویل داد. منظورم خرده ریز بود، هرچی قراره فردا با خودت ببری.

لبخندم وسیع تر شد. دستم را روی دست نرم و چروک خورده اش گذاشتم و گفتم:

__ با اجازه ت فردا خودمم و یه کیف دستی. همه ی خرده ریزمم یه کیف پوله و دو تا عابربانک و حالا اگه بشه یه ضدآفتاب ناقابل که زیر آفتاب درپیتی تهرون پوستم خراب نشه.

نفس گرفت، نفسی که بیشتر شبیه آه بود.

__ برو خدا به همراست. فقط خیلی مواظب خودت باش. تهرون بزرگه و تو کوچیک. حواست باشه یه وقت گم نشی تو دل این شهر بزرگ که من دق می کنم این آخر عمری.

منظورش را از گم شدن می فهمیدم. می دانستم همه ی نگرانی اش این است که بروم و رنگ عوض کنم. بروم و یکی شوم عکس اینی که الان هستم، یکی که اصل خود را فراموش کرده و به قول ما امروزی ها فازش عوض شده.

__ نگو دق می کنی که پای رفتنم و می بندی بی بی. تو رو خدا بذار به دل درست برم!

دست کشید روی سرم.

__ به دل درست برو، ولی درست برو.

جا خوردم. حرفش بودار بود و وادارم کردم سر از روی پایش بلند کنم. گردنم را بالا گرفتم و متعجب پرسیدم:

__ درست برم؟ یعنی چی بی بی؟ جای غلطی می رم یا راه غلط، کدومش؟

لبخند زد، لبخندی به قشنگی شکوفا شدن غنچه ی لاله، لبخندی که دلت می خواست هر بار زمان برگردد به عقب و باز تکرار و تکرار شود. با دست سرم را روی زانو هدایت کرد.

__ امروز بابامیرزات می گفت سر از کار این دختر در نمی آرم. اون زمان که ما می گفتیم و اصرارش می کردیم، نرفت. حالا که ما مخالفیم، علم کرده که درس و دانشگاه دارم و اگه نَرَم، ال می شه و بل می شه.

نفس کوتاهی گرفت.

__ گفتمش حاجی نگران نباش، سارا دختر عاقلیه، حتمی درس داره که می گه.

گفت نگرانم گلنار خانم. هزاری هم که بگی، باز من می گم بیخود نیست این دختر یهوئی تصمیم گرفته از ما دور بشه.

پلک روی هم فشردم تا با دردی که درونم غوغا کرده بود مقابله کنم. بی بی صبورانه ادامه داد:

__ از تو چه پنهون، نخواستم جلوی بابات بگم، اما منم ته دلم می گه بیخود نیست که تو یهوئی از این رو به اون رو شدی!

نفسی پس دادم تا با تسلط کامل جوابش را بدهم.

__ دمتون گرم دیگه! تا چشمم من و دور می بینید، می شینید پشت سرم صفحه گذاشتن. داشتیم بی بی؟ دستت درد نکنه! حالا بابامیرزا رو بگی، یه چیزی. شما

دیگه چرا دل به دلش می‌دی و حرفش و تأیید می‌کنی؟

__ دل به دلش ندادم. گفتم که دلم گواهی می‌ده دختر، دست خودم نیست.

لب‌هایم را به هم جمع کردم و دلخور گفتم:

__ والا منم نمی‌فهمم. یه زمانی همه تون دوره‌م کرده بودین که برو تهران،

مادرت حق داره و چشم‌به‌راه بچه‌شه و از این حرفا. حالا که خودم تصمیم به

رفتن گرفته‌م، می‌گین نرو، چرا داری می‌ری و دلمون رضا نیست. خودتون بگید.

شما جای من بودید، گیج نمی‌شدید؟

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد، اما دستان بی‌بی هم چنان روی پیشانی من

کار می‌کرد.

__ جونم برات بگه که اون موقع تو بچه بودی. ما گفتیم تو عالم بچگی

می‌ری با پسرای حاج‌رسول بزرگ می‌شی، می‌شین عین خواهر و برادر. اما الان

خانمی شدی برای خودت. اونا هم مردی شده‌ن برای خودشون. به قول ما

قدیمیا، آتیش و پنبه رو نباید کنار هم گذاشت مادر. زودتر رفته بودی، دل ما هم

این قدر نمی‌جوشید برای یه دونه دخترمون.

خنده‌ام گرفت. دستم را بالا بردم و روی دستش کشیدم.

__ به دلتون بگید ببخود می‌جوشه. مگه همین شما نبودین که تا چند وقت

پیش سنگ پسرای حاجی رو به سینه می‌زدین و می‌گفتین پسرای حاج‌رسول

فلانن و چنانن؟ خب دیگه دل جوشه تون واسه چی؟ اگه خوبن که همه چی حل

می‌شه. اونا خوبن، منم سعی می‌کنم خوب باشم که پنبه کنار آتیش گر نگیره.

آخر حرفم با خنده درآمیخت. بی‌بی شیطونی حواله‌ام کرد و گفت:

__ تو از اونا هم بهتری، ولی مادر از شیطون نمی‌شه غافل بود. به قول حاج

خانم مُعزّی، شیطون برای دستای خالی کار زیاد داره مادر.

خندیدم.

__ خب منم قبول می‌دم همیشه یه چیزی بگیرم دستم و شیطون رو

دست‌به‌سر کنم. اووووممم، مثلاً کتاب، خوبه؟ این جور شیطونم می‌فرستم رد

کارش که شما نگران نباشید.

__ امان از دست تو، امان!

__ بی‌بی راستی بوی آبگوشتت کل خونه رو برداشته. مهمون نمی‌خوای؟

انگار فهمید که قصد دارم مسیر حرف را عوض کنم. با لحنی آمیخته به خنده

جواب داد:

__ برای بابامیرزات ماهیچه بار گذاشته‌م. دیروز می‌گفت زانو هام جون و قوه

نداره. اگه خوراک ماهیچه نمی‌خوری، غذای بابات و بده و بیا پیش خودمون.

امروز محمدعلی هم نیست، من و مشاکبر تنها ایم، سه تایی بهمون می‌چسبه.

دستم را گذاشتم روی چشمم و خیلی محکم گفتم:

__ ای به چشم. غذا که هیچ، داروهاشم می‌دم که تا خود عصر یه کله بخوابه.

خودمم می‌آم پیش شما آبگوشت خوری و شکم چرونی. چطوره؟

گفتم و خندیدم.

__ بیا مادر. بیا که بعید نیست این آخرین آبگوشتی باشه که مهمون مایی.

معترض شدم.

__ ||| بی‌بی، نداشتیما! چرا فاز منفی می‌دی الکی؟

خنده‌ی قشنگ و آهسته‌ای کرد.

__ الکی نیست مادر، شتریه که به نوبت در خونه‌ی همه می‌خوابه. امروز این،

فردا اون، پس فردا هم دیدی نوبت ما شد. خلاصه که قرار نیست پایه‌ی دنیا بشیم.

دیگه به قولی سنی از مون گذشته و بوی الرحمانمون بلند شده.